



## چند خطی با شما

سلام دوستان عزیز و گرامی!

امیدوارم حال همتون خوب باشه.

در حقیقت چیز زیادی به تموم شدن جلد اول نمونه. شاید دو سه فصل یا بیشتر  
ولی فب بالاخره به زودی تموم می شه. در حقیقت جلد اول اونطوری که انتظار داشتم  
نشد. جلد های بعدی مطمئناً خیلی بهتر می شه. از همین الان پتان فکلهایی در سرمه که فرا  
می دونه!

راستی شما اصلاً در مورد روابط شفصیت ها نظر ندارید.

مثلاً به نظرتون رابطه ی شفصیت ها با هم تا چه حدی می ره و بقدر ادامه پیدا می  
کنه. مثلاً رابطه ی شان با جیمی یا آوندا و البته انجی!  
در چند فصل افیر سعی کردم چیزی رو مستقیماً لو ندم ولی فب سرنخ هایی که در هر  
فصل وجود داره مثل تکه های پازلی می مونه که باید کنارهم پییده شه و سرانجام وقتی  
آفرین تکه معلوم شد، کامل شه و رازی رو آشکار کنه. برای همین هم سرنخ ها همیشه وجود  
دارند.

این فصل و فصل بعد برای شان به نوعی سرآغاز دوران جدیدیه. دورانی که شاید بشه  
اسمش رو بزرگسالی گذاشت. دورانی که شان نوجوانی رو طی می کنه و یک شمشیرزن کامل  
می شه. البته سرآغازش.

فب معطلتون نمی کنم بریم سراغ داستان:

## شکست ناعادلانه

زه کمان را کمی شل کردم. اینطوری خیلی بهتر بود. البته به شرطی که معامله ای عادلانه باشد. در آن حالت در بهترین شکل فقط می توانم جان خودم را نجات بدهم. انجی مطمئناً می مرد حتی اگر قبل از مرگش می توانست آن پسر را بکشد.

پسری که مقابلم ایستاده بود نفسی کشید و ادامه داد:

- ما یک مبارزه می کنیم. با یک شمشیر و یک سپر. اگر ما بردیم شما باید هرکاری که ما می گیم انجام بدید. اگر شما بردید ما هرکاری که بگید می کنیم. نظرت چیه؟

چیزی نگفتم. فقط به او زل زدم. البته او این را نمی فهمید چون صورت من در تاریکی سایه ی شل گم شده بود. پسر جوانی بود که سنش شاید از حدود هفده یا هجده سال فراتر نمی رفت. زره چرمی قهوه ای رنگی را روی بلوز سفیدی پوشیده بود و شلوار قهوه ای تنگی را هم به همراه کمربندی از چرم مشکی که شمشیر بلندی از آن آویزان بود و دستش هنوز روی آن یخ زده بود به پا کرده بود. موهای کوتاه مشکی ژولیده و کثیفی داشت و روی گونه ی چپش زخم چاقویی خودنمایی می کرد که به نظر می رسید بدجوری جوش خورده. می دانستم که در چنین مبارزه ای احتمال پیروزی من خیلی بیشتر است. اما از کجا معلوم که آن ها سر حرفشان بایستند. حدود یک دقیقه من فقط فکر می کردم. هیچ کس چیزی نمی گفت. یک سکوت عجیب. سرانجام وقتی که به نظر می رسید ناامید شده اند گفتم:

- چند نفر مبارزه می کنند؟

بارکه ای از امید در صورتش ظاهر شد و گفت:

- دو نفر از ما با یک نفر از شما!

می دانستم اینطور می شود! ولی این بهترین راه حل بود. من در شرایطی نبودم که قوانین را تعیین کنم. اینطوری شاید بازهم پیروز می شدم.

- چه تضمینی می دی که مبارزه عادلانه باشه؟

- من... خب...

نگذاشتم بیشتر از این تقلا کند. مسلم بود که نمی تواند تضمینی بدهد. همه ی این کار یک ریسک بود.

- قبوله!

کمان را پایین آوردم و تیر را به تیردان برگرداندم. آن پسر دیگر خنجرش را پایین آورده بود. انجی هم خنجرش را از زیر چانه ی او برداشته بود. زیر لبی به من گفت:

- شان این دیوونگیه.

- می دونم ولی چاره ی دیگه ای نداریم. بهتره فقط امیدوار باشیم که اون ها عادلانه مبارزه کنن.

کمان و تیردان را باز کردم و گوشه ای گذاشتم. خنجرم را هم به همراه آنابلا و غلافش کنارشان جا دادم. شنلم را باز کردم. فعلاً دست و پاگیر بود. یک لحظه چشم هایم را بستم. نفس عمیقی کشیدم و سیمون را از غلافش در آوردم و در دست گرفتم. زمزمه ی نارضایتی آنابلا لحظه ای به گوش رسید ولی خودش هم می دانست که سیمون برای این مبارزه خیلی بهتر است.

برگشتم و رو به روی حریفانم قرار گرفتم. پسری که کمانم را به طرفش گرفته بودم و آن یکی که خنجرش را روی گلوی انجی گذاشته بود هریک شمشیری در

دست داشتند و سپری دایره ای شکل در دست دیگرشان بود. آن پسری که از اول کنار ایستاده بود سپرش را از پشتش باز کرد و به من داد.

سپر چوبی به شکل دایره که به پشتش دو تکه بند چرمی بسته بودند تا شخص بتواند آن را بگیرد. یکی از بندها روی میج قرار می گرفت و بند دیگر را در دست می گرفتند. سپر را در دستم محکم کردم و جلو آمدم و در فاصله ی مناسب قرار گرفتم. آن پسری که رئیسشان بود گفت:

- قوانین مسابقه اینه. هرگروهی که اون یکی رو از مبارزه خارج کنه برنده ست. چه خلع سلاح، چه زخم ...

قوانین جالبی بود. ساده و جالب. اگر می باختم احتمال مرگم خیلی زیاد بود. سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم و مبارزه شروع شد.

پسری که رئیسشان بود یک مبارز معمولی بود. نه خیلی حرفه ای و نه خیلی ضعیف. قبل از هر حمله تا جایی که می شد موقعیت را بررسی می کرد. موقع حمله سپرش را کنار می گرفت و تمام توجهش متمرکز شمشیر می شد.

پسر دومی یک لباس آبی و شلواری خاکستری به تن داشت، و دماغش هم کج شده بود و به نظر می رسید چند بار شکسته است! معلوم بود که آدم خشن و کله شقیست! حتماً تمام این له شدگی و شکستگی ها را هم در دعوای خیابانی به دست آورده! او فقط به فکر حمله بود و همیشه اینکار را خیلی سریع و بی تفکر انجام می داد و همین باعث می شد که حملاتش به شدت ناشیانه باشد. سپر برایش یک وسیله ی اضافی بود و موقع دفاع ترجیح می داد عقب برود و پشت دوستش مخفی شود! به راحتی از جلوی حملاتش کنار می رفتم. حتی نیازی نبود دفعشان کنم. آنقدر سریع و ناشیانه حمله می کرد که اکثر حملاتش را با کنار رفتن از شمشیرش که مستقیم حرکت می کرد و به سمتم می آمد خنثی می کردم.

حدسم درست بود. این دو نفر حریفان ساده ای بودند.

شاید ساده ترین کار کشتن آن دو بود. خیلی راحت. از جلوی شمشیر یکی کنار می رفتم و با شمشیر شمشیر دیگری را دفع می کردم و با چرخشی هم سوی آنان قرار می گرفتم و شمشیرم را در تن هردویشان فرو می کردم!

ولی این برایم زیادی خشن بود. من که یک قاتل نبودم. آن هم قاتل دو جوان بی تجربه که احتمالاً به خاطر فرار از ارتش یا بی پولی به راهزنی روی آورده بودند و در این کار هم اصلاً ماهر نبودند! باید به فکر راه بهتری می بودم. راهی که بدون ایجاد آسیب جدی به این مبارزه خاتمه دهد. چیزی مثل خلع سلاح. ولی خب کمی خطرناک بود. اگر آن ها سر قولشان نمی ایستادند، ممکن بود همه چیز به خطر بیفتد.

مبارزه از همان ابتدا به نفع من بود. به راحتی از کنار ضربه های پسر آبی پوش کنار می رفتم و ضربات ساده و کم قدرت پسر دیگر را دفع می کردم. سپر گاهی به کمکم می آمد. دفع ضربات با سپر خیلی ساده تر بود. البته در جامعه ی شمشیرزان مبارزات معمولاً بدون سپر انجام می شد. سپر بیشتر در جنگ ها و توسط سربازها استفاده می شد.

من هم تا آن موقع از سپر استفاده نکرده بودم. تمام تعلیمات کمپ با شمشیر یا کمان بود. هیچ وقت چیزی در مورد سپر گفته نمی شد. اما کار کردن با سپر آنقدر هم سخت نبود. تنها مورد استفاده ی آن هم سد کردن حملات نبود. نمی دانم چرا هیچ کس از سپر استفاده نمی کرد. البته به طور کلی مبارزه های اینچینی در جامعه ی شمشیرزن ها خیلی کم بود. معمولاً مردم در شهرها بودند و اگر هم نیازی به مسافرت داشتند، از راه های حفاظت شده می رفتند اما ما وقت نداتیم از راه حفاظت شده برویم. این سریع ترین راه بود و ما از خطرهای احتمالی بی نسیب نمانده بودیم! مبارزه های داخل شهرها هم استاندارد بودند و مبارزه های استاندارد بدون سپر انجام می شد.

مبارزه با حمله ی پسر آبی پوش آغاز شد. دستش را دراز کرد و شمشیر را طوری به سمت لغزاند که انگار می خواهد آن را راست توی شکمم فرو کند! شاید اگر سرعت عملش کمی بیشتر بود این حرکت ساده اش اندکی معنا می یافت ولی با آن سرعت عجیب... یگراست از جلوی شمشیرش کنار رفتم و او تا چند لحظه نتوانست خودش را متوقف کند!!! اگرچه کمی بعد کارش بهتر شد. ضربه ی دوم را رئیسشان وارد کرد. دستش از بالا به پایین و به طور کج حرکت کرد و فرود آمد. حتی به سپر هم نیازی پیدا نکردم. ولی چون سرعتش زیاد بود مجبور شدم از شمشیرم استفاده کنم. همانطور که شمشیرها بهم فشار می آوردند پسر آبی پوش باردیگر حمله کرد. اینبار ضربه اش از چپ به راست حرکت کرد. من هم سپر را مانع پیشروی شمشیرش قرار دادم.

مبارزه همینطور ادامه می یافت. در واقع همش به این دلیل بود که من نمی دانستم باید چه کار کنم. احساس خوبی نداشتم. یعنی مگر می شود احساس خوبی داشت؟ آن هم به چنین مبارزه ای که هیچ تضمینی برای عادلانه بودنش وجود نداشت. اما مگر چه کار دیگری می شد انجام داد؟ می توانستم همه ی آن ها را بکشم و فرار کنم. مطمئناً کسی از مرگ سه راهزن ناراحت نمی شد. ولی خب این زیادی بد بود! درواقع نمی توانستم اینکار را بکنم. بهترین کار پذیرفتن ریسک بود. یکبار دیگر و برای بار آخر. تنها می توانستم امیدوار باشم که آن ها سر حرفشان می مانند.

وقتی برق نقره ای رنگی خبر از فرود شمشیر رئیسشان به قصد شانه ی راستم را داد، به سرعت سپر را بالا بردم و وقتی شمشیر داشت عبور می کرد رویش کوبیدم و تا زمین کشاندم. هر دویمان خم شده بودیم. اگر پسر دومی به اندازه ی رئیسشان ماهر بود کمی نگران می شدم ولی حالا مطمئن بودم که برای کارم حسابی وقت دارم.

صدای تلق تلق برخورد فلز با سنگ به گوش رسید. اشتباه! باید کمی آنطرف تر فرود می آمد. اما فرقی نداشت. فشار را به سمت خارج متمایل کردم و شمشیر در خاک فرو رفت. تقلايش برای بیرون آوردن شمشیرش فقط باعث شد بیشتر در خاک فرو رود. شمشیرش روی خاک کشیده شد و با بلند شدن مستی خاک از روی زمینی که به خاطر بارانی که به نظر می رسید چند ساعت پیش باریده هنوز هم کمی شل و گل مانند بود، بیشتر در جایش محکم شد.

شمشیرش را از دست داده بود. برای او همه چیز تقریباً تمام شده بود. حالا یک سپر داشت که با آن هیچ کاری نمی شد کرد. لااقل او هیچ کاری نمی توانست بکند.

پسر دوم به سمت حمله کرد. شمشیرش را چرخاندم و با سپر به سینه اش کوبیدم. کارساز بود. مطمئناً دردی در سینه اش پیچید و ضربه ی سپر هم به عقب رفتنش کمک کرد و کل ماجرا به خلع سلاح شدنش انجامید. شمشیر لحظه ای در هوا پرواز کرد و چند متر آنطرف تر روی زمین تاریک افتاد و صدای خفه ای بلند شد. آن جا حتماً خیلی خیس بوده!

با نور اندکی که از بین شاخ و برگ درختان می گذشت می توانستم چهره ی هردویشان را ببینم. به شدت ترسیده بودند. سپر به دردشان نمی خورد. هیچ وسیله ای برای حمله نداشتند و در واقع شکست خورده بودند.

سکوت و سکون. طوری که اگر صدای جیرجیرک هایی که بین درختان سالمندی که اینجا و آنجا از زمین سربرآورده بودند، نبود در این شک نمی کردم که زمان متوقف شده.

اما چیزی که از آن می ترسیدم رخ داد. اگرچه من خیلی دیر متوجه آن شدم. با درد کشنده ای که در ریه ام پیچید متوجهش شدم! سوزشی فراتر از حد تصور! احساس کردم نفس کشیدن غیرممکن است. بلافاصله خون از مجرای تنفسیم بالا

آمد و دهانم را پر کرد. خون شور با مزه ای شبیه آهن. شمشیر از دستم سر خورد و پایین افتاد. آنقدر محو پیروزیم شده بودم که متوجه نشدم یک نفر از پشت سرم به من نزدیک میشود. با این حال خبری از انجی نبود. هیچ فریادی نشان نمی داد که او ناظر این صحنه باشد. نگرانی جای ضعف را گرفت. شاید قبل از من انجی را کشته بود! نه. این غیرممکن بود. انجی مطمئناً به نوعی توجهم را جلب می کرد. ولی پس انجی کجا بود؟

احساس می کردم سرمایی تا اعماق وجودم نفوذ می کند. ذره ذره مرا در بر می گرفت. با لبخندی شوم و ترسناک. حضور مرگ بود. مرگی که آهسته آهسته میامد تا مرا در آغوش کشد. کم کم این احساس ضعف سرتاپایم را در بر گرفت و پاهایم سست شد.

خاطرات یکی یکی در ذهنم زنده می شدند. هیچکدام زیاد دوام نمی آوردند. از کودکی تا به حالا، همه برای مدت کوتاهی در می درخشیدند و سپس محو می گشتند.

پاهایم سست شدند و من روی زمین افتادم. به سختی چشمانم را باز نگاه می داشتم. دیدم محدود و محدودتر می شد.

به خون سرخرنگی که از گوشه ی لبم روی زمین می ریخت خیره شدم. آرام و روان. وقتی راه تنفسم به وسیله ی خون مسدود شد، نتوانستم جلوی سرفه هایم را بگیرم. سرفه ها منبع دردی وصف نشدنی بودند و باعث می شدند خون به یکباره بیرون پاشد.

می دانستم که خواهم مرد. ریه ام سوراخ شده بود و به زودی خون تمام ریه ام را فرا می گرفت و بعد من می مردم. همه چیز تمام می شد. نمی دانستم آیا چیزهایی که درباره ی دنیای دیگر می گفتند حقیقت داشت یا نه. نمی دانستم چیزهایی که برخی از شمشیرزن ها باور داشتند راست بود یا دروغ. نمی دانستم من

باید تا ابد رنج گمشدگی را تحمل کنم یا لذت آرامش را. هیچ چیز نمی دانستم. تنها چیزی که می دانستم این ضعف و سرمای بود که لحظه به لحظه بیشتر به وجودم رخنه می کرد. باور مرگ سرعتش را تشدید می کرد. اگرچه برای من هیچ راه گریزی نمانده بود.

درد شدت می یافت و من حتی قدرت نداشتم چهره ام را درهم بکشم. قلبم فشرده می شد و جنگل تاریک مدام تیره تر و تیره تر می شد.

هجوم نگاره هایی به ذهنم باعث شد همه چیز را فراموش کنم. درد را دیگر حس نمی کردم. این چیزهای عجیب که هرگز تجربه شان نکرده بودم باعث شده بود برای لحظه ای از همه چیز جدا شوم. این لحظه برای من طولانی بود ولی در حقیقت چیز زیادی نگذشته بود.

اول از همه تصویری از یک بیابان در ذهنم نقش بست. بیابانی با خاکی تیره. آسمان سرخ بود. سرخ به زنگ خون. در وسط بیابان جاده ای قرار داشت. از افقی آغاز می شد و در افقی پایان می یافت. زیاد پهن نبود. شاید عرضش به دو متر هم نمی رسید. اما طولش... نه ابتدایش معلوم بود و نه انتهایش.

در آسمان تکه هایی بودند که از بقیه ی قسمت ها تیره تر بودند. انگار در آسمان ابر هم وجود داشت. شاید گاهی اوقات باران هم می بارید. اما در وسط آسمان سه تکه نور قرمز درخشان وجود داشت. با فاصله از هم درست در وسط آسمان.

اما این ها اصلاً مهم نبود. چیزی که توجه هرکسی را به خودش جلب می کرد خود جاده بود. یا بهتر بگوییم اطرافش. اطراف جاده به فاصله های یکسان طناب های داری آویزان بود! طناب هایی نو و قطور به رنگ قهوه ای روشن. و انتهای هر یک به گره ای ختم می شد که یک نفر از آن آویزان بود!

چهره ها با هم فرق می کرد. اما چشم های همه به شکلی از تعجبشان حکایت می کرد. معمولاً وقتی کسی را دار می زنند، بر اثر تقلای زیاد فرد برای نفس کشیدن دهانش بعد از مرگ باز می ماند، به علاوه چهره ی این افراد به دلیل جریان نیافتن خون سرخ و تدریجاً سیاه می شود ولی این افراد هیچکدام از این خصوصیات را نداشتند. همه شان طوری بودند که انگار قبل از اینکه خفه شوند مرده اند! و به شکلی آنقدر تعجب کرده بودند که چشم هایشان گشاد شده بود و به روبه رو خیره مانده بود.

اما فقط اینها نبود. در بین هر طناب یک نفر ایستاده بود. ولی نه یک انسان. موجودی عجیب. موجودی با صورتی زشت که هیچ شباهتی به انسان یا هیچ موجود دیگری نداشت. هیکلشان درشت بود. درشت تر از یک مرد تنومند. قدشان احتمالاً حدود دو متر بود و وزنشان از صدونود کیلو تجاوز می کرد. پوستشان تقریباً خاکستری بود. خاکستری تیره. عضلات پهن و ورزیده شان در اولین نگاه توجه هرکسی را جلب می کرد. به نظر می رسید آنقدر قدرت دارند که سر یک پسر بچه را به راحتی متلاشی کنند! طوریکه کاملاً له شود و چیز زیادی از آن قابل تشخیص نماند.

اما خیلی از قسمت های بدنشان از نظر کلی مثل انسان ها بود. مثلاً صورتشان مثل همه ی انسان ها دو چشم یک دماغ و یک دهان و دو گوش داشت. اگرچه همه ی آن ها طاس بودند ولی خب این طاسی زیاد نمود نمی یافت چون پوستشان براق نبود.

در دست راست همه شان شمشیری بلندتر از معمول قرار داشت. شمشیری که انتهای آن به شکلی کمانی از هر دو طرف خم می شد. شمشیری نقره ای رنگ با دسته ای مشکی که با تکه ای اضافی از تیغه جدا می شد. درکل همه ی شمشیرها یکسان بودند. همه ی آن ها یکسان بودند.

در نگاره ی دوم همه جا تاریک تر بود و آن سه نقطه ی سرخ تنها منبع نور بودند. درخشندگیشان در تاریکی بیشتر نمود پیدا می کرد.

همه جا را آب کم عمقی که تا بالای قوزک پا می رسید پر کرده بود. اما آب بود؟ نه آب نبود. خون بود. خون شفاف! خونی که چیزی را محو نمی کرد. ولی خون بود.

هیچ چیزی مشخص نبود جز مردی که در وسط سکویی دایره وار ایستاده بود. مردی با موهای قهوه ای که تا شانه اش می رسید. سکو با پله های متعددی به محیط زیرش وصل می شد و خود سکو و پله ها از سنگ خاکستری رنگی ساخته شده بودند. درست وقتی که مرد می خواست برگردد تا چهره اش نمایان شود نگاره عوض شد.

حالا نگاره مردی با موهای سفید را در وسط اتاقی دایره ای شکل که دیوارهایش از آینه تشکیل شده بود نشان می داد. مردی که با سرعتی عجیب و با حرکاتی نرم و زیبا با هیولاهای مختلفی مبارزه می کرد. ضربات پیاپی را بر تن آن ها وارد می کرد و می گذاشت خون تیره شان زمین را پوشاند و در حفره ای که در مرکز اتاق وجود داشت و قطرش به اندازه ی یک کف دست بود فرو رود. بعد یکی از آینه ها شکست و آینه ی دیگری جایش را گرفت. اما آینه تصویری مات را نشان می داد. مرد دوید و به درون آینه پرید و نگاره عوض شد.

حالا نگاره به ساختمانی دایره ای شکل و مرتفع مربوط می شد که دروازه های قدیمی داشت. دروازه هایی از جنس فولاد که روی آن به زبان عجیبی چیزهایی نوشته بودند. جنس ساختمان از سنگ بود. سنگی به رنگ قهوه ای. سنگ هایی قدیمی که اینجا و آنجا ترک های عمیق یا سطحی رویش را پوشانده بود. ساختمان در وسط زمین سرسبزی که با بوته ها و درختان هم رنگ با سطحش پوشیده شده بود قرار داشت. همان مرد جلوی دروازه ایستاده بود. شمشیر بلندی را با غلافش در

دست گرفته بود و به دروازه خیره شده بود. بعد دستش را دراز کرد و دروازه را با یک فشار کوچک باز کرد و در آن ناپدید شد.

صحنه های بعدی با سرعت بیشتری از جلوی رویم می گذشتند. تصویرهایی از کشتار بی رحمانه مردم توسط هیولاهای، حمله ی شمشیرزن ها به آن ها، تصویر اژدها سوارهایی که سوار اژدهاهایی به رنگ سبز روشن یا قرمز تیره در آسمان پرواز می کردند. و بعد اژدها سوارهایی سوار بر اژدها های سیاه که سعی داشتند اژدهاسوارهایی را که اژدهایشان به رنگ یخ بود را نابود کنند.

بعد دوباره به نگاره ی اول بازگشتم. همان جاده ی بلند، آسمان سرخ رنگ سه نقطه ی درخشان و طناب های دار و نگهبان ها. به جایی رسیده بودم که طناب ها تمام می شدند. در آخر همه ی طناب ها یک طناب وجود داشت که هیچ کس به آن آویزان نبود. در عوض دو تا نگهبان که شمشیرهایشان به کمر بندشان آویزان بود، داشتند پیکری را که مثل بقیه مرده بود به آن آویزان می کردند. چشم هایش از تعجب گرد شده بود و صورتش رنگ روشنش را حفظ کرده بود. موهای مشکیش تقریباً کوتاه بود و دماغی سربالا و کوچک داشت.

شخصی را که آن دو نفر داشتند به طناب آویزان می کردند من بودم! دستم را دراز کردم. سعی کردم بگویم که من زنده ام. سعی کردم بگویم که من درست پشت سرشان ایستاده ام ولی آن ها مرا آویزان کردند! و چهره ی منی که به طناب آویزان بود کم کم عوض شد. چهره چروکیده و کوچک شد. پیر می شد. زشت و زشت تر. چروک های متعددی روی آن ایجاد شد و کل بدنش کوچک شد. دیگر من نبودم. اما این ها متوقف نشد. آنقدر زشت شد که من دیگر نتوانستم نگاه کنم. سرم را برگرداندم و صورتم را در دستهایم پوشاندم.

و همه چیز تمام شد. و من دوباره در آن جنگل سیاه و تیره بودم. و آن درد کشنده و بی امان سینه ام را فرا گرفته بود. سرما بیشتر بدنم را دربر گرفته بود و

ضعف شدیدی که حس می کردم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد. دیگر تقریباً چیزی نمی دیدم.

یکی از آن سه پسر روی من خم شده بود. کسی بود که در مبارزه شرکت نکرده بود. همان که از پشت سر به من حمله کرد. داشت معاینه ام می کرد. نمی توانستم خیلی خوب بینم. دیدم تقریباً از دست رفته بود.

- داره می میره. زیاد زنده نمی مونه. می گم بهتره همینجا ولش کنیم. یا می میره یا یکی پیداش می کنه. البته بهتره خیلی زود پیداش کنن. به احتمال زیاد همینجا می میره.

طوری از مردن من حرف می زد که انگار دارد از ابری شدن هوا سخن می گوید!

- بیاید وسایلش رو برداریم و بریم. این بهترین کاره. ما نمی تونیم براش کاری بکنیم. از همین حالا می شه مرده حسابش کرد. بیاید. وسایل خیلی خوبی داره.

باورم نمی شد. من هنوز زنده بودم. همانجا داشتم جان می دادم. هنوز هم صدای خس خس هایم به گوش می رسید و او داشت از برداشتن وسایل من صحبت می کرد. نه این عادلانه نبود. اول از همه انجی غییش زده بود و حالا هم...

دیگر متوجه چیزی نبودم. همه چیز خیلی گنگ بود. بعد صدای فریاد یک دختر به گوشم رسید. صدای فریاد انجی:

- اونا بهش حمله کردن یکاری بکنین...

و قبل از آنکه همه چیز تمام شود و دیگر متوجه هیچ چیز نشوم صدای حرکت سریع تیری در هوا را شنیدم و بعد...

من مردم!

پی بگم والا؟ فب فوندرین فودتون دیگه. راستی اندازه ی این فصل مثل فصل های قبله. فونتش رو کوچیک کردم اینطوری شد. اینطوری بهتره یا با همون فونت بزرگ؟ سعی کردم به جزئیات بیشتر پردازم. امیدوارم فوب بوده باشه. راستش فودم از این فصل فوشم اومد. یکپوری جالبه. مثلاً همین نگاره ها. اگر بدونین چه نقشه ای دارم دهننون از تعجب باز می مونه! البته فیلی بیفشیدر ها. بله دیگه شان هم مرد! مرد؟ نمی دونم مرد یا نه! شما بگین مرد؟ کسی چه می دونه؟ شاید بقیه ی داستان رو یکی دیگه تعریف کنه. شاید اصلاً بقیه ی داستان سوم شفص باشه! شاید روح شان بفواد اتفاقاتی رو که بعد از مرگش برایش می افته تشریح کنه! شاید هم بفواد اتفاقاتی رو که بعد از مرگش در این دنیا می افته تعریف کنه! اینپوری دیگه شبیه هیچ قصه ای نمی شه. نوآوری مطلق!

مگر نه اینکه شان گفت ممکنه یمی بمیره. فب از قدیم گفتن پاه مکن بهر کسی اول فودت دوم کسی!!! فب حالا هم نباید پاه می کند دیگه!!!

شاید هم نموده باشه. کسی چه می دونه. همش بستگی داره به فصل بعری. بستگی داره که وقتی فصل بعد رو می نویسم فوشمال باشم یا نارامت!!! البته اینقدر هم بی حساب کتاب نیست.

فب دیگه تا فصل بعری که ببینیم پی می شه! کاری ندارین با من؟ نه؟

فب پس فراهفظ! راستی اینم به یاد گذشته ها: (اونایی که دست تاریکی رو فوندره باشن می دونن پی می گم)

